



گدا

۹۸۷۱: نیا واپس  
 ۵۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ

## نجیب محفوظ

برندہ جایزہ نوبل ۱۹۸۸

## ترجمہ محمد دھقانی



۷۷۱۱۹۷۹۹: خطہ، دلشاد نولینہ، دی لکھنؤ، لاہور، پاکستان

۹۸۷۱: نیا واپس  
 ۵۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۵۹۱: نیا واپس  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ  
 ۸۸۷۱: پوسٹ پالنگ



انتشارات نیلوفر

در وقت شروع نوبت ناله و ناله های ششمی در این زمان می آید و تا در وقت ناله اول  
در وقت شروع نوبت ناله و ناله های ششمی در این زمان می آید و تا در وقت ناله اول  
در وقت شروع نوبت ناله و ناله های ششمی در این زمان می آید و تا در وقت ناله اول  
در وقت شروع نوبت ناله و ناله های ششمی در این زمان می آید و تا در وقت ناله اول  
در وقت شروع نوبت ناله و ناله های ششمی در این زمان می آید و تا در وقت ناله اول

ایرهای سپید در آسمان آبی شناورند، بر سبزه زاری سایه افکنده اند که  
زمین را سراسر پوشانده است، و گاوهایی که می چرند و از چشمانشان  
آرامشی ژرف می تراود، هیچ معلوم نیست کدام گوشه دنیا است، و در پایین  
کودکی که سوار بر اسبی چوبین به افق می نگرند و گونه چپش نمایان است  
و در چشمانش شبه لبخندی مبهم دیده می شود. این تابلوی عظیم را کدام  
نقاش کشیده است؟ هیچ کس جز او در اتاق انتظار نیست. ده روز پیش از  
پزشک وقت گرفته و اکنون زمان دیدار نزدیک است. روزنامه ها و مجله ها  
روی میز، در میان اتاق پراکنده اند؛ تصویر زنی متهم به ربودن کودکان از  
لبه میز آویزان است. روی گرداند و باز به تصویر سبزه زار، به کودک و  
گاوها و افق، خیره شد، هر چند نقاشی کم بهایی بود و جز قاب طلایی آن  
که آراسته به نقش های برجسته بود هیچ ارزشی نداشت. از کودکی  
بازیگوش و کنجکاو و گاوهای آرام خوشش آمد، اما از سنگینی پلکها و  
گندی ضربان قلبش در رنج بود. در آن زمان که ناله های ششمی در این زمان  
کودک به افق می نگرند که به زمین چسبیده و آن را از هر سو در میان  
گرفته است، وای که چه زندان بیکرانی است. این اسب چوبی در این جا  
چه می کند؟ چرا گاوها چنین سرشار از آرامش اند؟ از بیرون صدای

گام‌هایی استوار به گوش رسید؛ مرد منشی بر در نمایان شد و گفت:

- بفرماید.

پس از گذشت یک ربع قرن آیا هنوز او را به یاد می‌آورد؟ این جا اتاق پذیرایی آن پزشک بزرگ است، و این هموست که خنده بر لب میان اتاقش ایستاده است، میانه بالا و لاغر اندام با چهره تیره و گندمگون و چشمان درخشان و موی کوتاه و پُرچین.

از آن روزها که در مدرسه بودند زیاد فرقی نکرده بود. مثل همیشه کنج دهانش به نیشخندی باز بود که از سرخوشی و تیزهوشی اش حکایت داشت.

- خوش آمدی عمر، واقعاً تغییر کرده‌ای اما خوش تیپ‌تر شده‌ای! -  
- خیال می‌کردم مرا به یاد نمی‌آوری! -  
ت به گرمی با هم دست دادند.

- ولی عجب غولی شده‌ای، دراز که بودی، چاق هم که شده‌ای، عین غول... -  
سرش را بالا کرده بود و با او سخن می‌گفت. عمر به شادی لبخند زد و تکرار کرد:

- خیال می‌کردم مرا به یاد نمی‌آوری!  
- من که هیچ کس را فراموش نمی‌کنم چطور تو را فراموش کنم!

استقبالی گرم از جانب پزشکی بزرگ. بسیاری از مردم نام این پزشک زبردست را شنیده‌اند اما وکیل دادگستری را جز موکلش چه کسی می‌شناسد؟! پزشک خنده‌زنان او را ورنانداز کرد و گفت:

- ولی واقعاً چاق شده‌ای، انگار مدیر یکی از این شرکت‌های عهد بوقی، فقط یک سیگار کم داری.  
خطوط چهره پهن و سبزه به خنده از هم باز شد، عینکش را کمی

سراسیمه بر چشم نهاد و ابروهای ضخیمش را بالا برد.

- از دیدنت خوشحالم دکتر.

- من هم همین‌طور، اگر چه دیدن من معمولاً خوشایند نیست.

و به سوی میزش برگشت که پر از کتاب و کاغذ و وسایل گوناگون بود.

سپس نشست و به او هم اشاره کرد که بنشینند.

- یاد گذشته‌ها را فعلاً کنار می‌گذاریم تا مطمئن شویم که حالت خوب

است.

دفترش را باز کرد و قلم را برداشت:

- نام: عمر حمزوی، وکیل، و سن؟

و با صدای بلند خندید و در انتظار جواب گفت: هم مالید.

- ترس، همه‌اش از همان است!

- چهل و پنج سال.

- در زمان مدرسه هر ماه که از عمرمان می‌گذشت کلی اهمیت داشت اما

حالا، ای بابا، بی خیال. در خانواده‌ات هیچ بیماری خاصی سابقه دارد؟

- اصلاً، مگر این که فشار خون را بعد از شصت سالگی بیماری خاصی

علائمی.

- پزشک دستهایش را در هم فرو برد و با لحن جدی گفت:

- خوب، بگو ببینم...

عمر دستی به موهای سیاه و پرپشتش کشید که بزحمت چند موی

سید در کناره‌های آن دیده می‌شد و گفت:

- راستش به آن صورت مریض نیستم.

پزشک گوش تیز کرد و بدقت به او چشم دوخت.

- منظورم این است که هیچ نشانه‌ای از این بیماری‌های معمول در خودم

نمی‌بینم.